

شیشه‌های دودی

مریم دالایی

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: دالایی، مریم
عنوان و پدیدآور	: شیشه‌های دودی / مریم دالایی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 264 - 2
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۷۵۹۷۰۹

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شیشه‌های دودی

مریم دالایی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه


لینتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 264 - 2

شیشه‌های دودی ۴ 

فصل اول

رقص نورهای رنگارنگ بر در و دیوار و اشیای خانه، سایه‌های مبهم و عجیبی را منعکس می‌ساخت. صدای خنده و شادی و هیاهو از هر طرف به گوش می‌رسید و از همه بیشتر صدای کوبش منظم دستگاه پخش بود که موسیقی پر سرو صدا و مهیجی را پخش می‌کرد.

ستاره یک پا را روی پای دیگر انداخته و دود سیگارش را از دهان بیرون فرستاد و به محو شدن آن‌ها در فضای سالن چشم دوخت. بعد از هشت ماه که در آن خانه‌ی بی‌روح روزهایش را تلخ و سنگین گذرانده بود و از ترس سعید نتوانسته بود جایی برود، امشب احساس رهایی می‌کرد. احساسی که نام زیبایی داشت؛ اما در عمق وجود او بی‌معنا و دور از دسترس بود. لبخندی تمسخرآلود گوشه‌ی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد.

آن شب میان آن آدم‌های لاقید و سرخوش او هم می‌توانست فارغ از تمام دغدغه‌ها بخندد. بخندد به دنیا، به سرنوشتش و به تمام آنچه در زندگی دیده و شنیده بود، می‌توانست بخندد و در تصوراتش آنچه را تا به حال از انجام آن ناتوان بود، انجام دهد. بخندد به پدر معتادی که سال‌ها بود زندگی‌اش در زیرزمین نمودر خانه خلاصه می‌شد و دود تریاکی که آن فضای کوچک و چرک را پر می‌کرد و او را نشئه و بی‌خبر از دنیای اطرافش می‌ساخت، پدری که هیچ‌گاه او را نمی‌دید و او هم دوستش نداشت.

بخندد به سعید، برادر غیرتی‌اش با آن حرف زدن داش‌مشتی که او را به یاد بعضی قهرمان‌های فیلم‌های قدیمی می‌انداخت و با او مثل زندانی‌ای رفتار می‌کرد که هر لحظه ممکن بود جرمی مرتکب شود. آخ که چقدر

دلش می‌خواست به جای تمام کتک‌هایی که از او خورده بود یک‌بار با کمربند تا جایی که جان دارد او را بزند بلکه کمی دلش خنک شود. به عمه شهین هم باید می‌خندید با آن افکار خرافاتی و حرف‌های مزخرف و تکراری‌اش که گاه او را تا مرز تهوع پیش می‌برد. باید یک روز با تمام قدرت دست بر دهان او می‌گذاشت و نفسش را می‌برید؛ اما... اما این خندیدن‌ها چه فایده‌ای داشت؟ وقتی او دچار اوهام بود و در واقعیت کاری از دستش برنمی‌آمد.

تمام آن‌ها یک طرف، دیبا یک طرف که این روزها مدام برای دیدن پرهام عزیزش دلتنگ می‌شد و می‌خواست او را ببیند و خبر نداشت تمام ساعاتی که ستاره در کنار آن‌هاست یک وزنه‌ی چند صد کیلویی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند و حتی نفس کشیدن برای او سخت می‌شود. آخ پرهام، پرهام کوچولوی نازنینش که تنها دلیل زندگی او بود وگرنه...

این روزها حتی فکر کردن به دیبا دو چین عمیق بین ابروهایش می‌نشانند و لبخند را از لب‌هایش فراری می‌داد. پُکِ محکمی به سیگار زد و ته آن را درون زیرسیگاری سفالی روی میز فشرد. نگاهش میان مهمان‌ها به گردش درآمد. مرد میان‌سالی را دید که از فرط خوردن چشم‌هایش باز نمی‌شد و با پلک‌های نیمه باز به سقف چشم دوخته و لبخند کجی روی لب‌های نازکش نقش بسته بود. به سمت چپ او نگاه کرد؛ دور یک میز مستطیل شکل دو پسر جوان به حدی کشیده بودند که چرت می‌زدند. نگاه ستاره روی صورت یکی از آن‌ها نشست شاید بیست سال هم سن نداشت، سرش با آن موهای سیخ شده‌ی پراز ژل به یک سو خم شده و برق زنجیر طلای دورگردنش در نور کم سالن به چشم می‌خورد. در کنار آن‌ها چند دختر و پسر جوان هنوز مشغول کشیدن

بودند و با ژست‌های مختلف دود دهان‌شان را در فضا پخش می‌کردند. نگاهش به سمت وسط سالن کشیده شد، به سمت چند نفری که با حرکات عجیب و غریب بالا و پایین می‌پریدند و جیغ و فریاد به راه انداخته بودند.

هیچ‌کس در آنجا حال طبیعی نداشت و همه مثل نورهای موج سالن می‌چرخیدند و درهم می‌لولیدند. این سر و صدای زیاد و انواع بوهای تند حالش را بد می‌کرد. از جا برخاست و از کنار دختر جوانی که با صدایی کشدار با بغل دستی‌اش حرف می‌زد گذشت، به یکی از اتاق‌ها رفت.

نفسش سنگین شده و به هوای تازه نیاز داشت. در تاریکی جلو رفت، پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. باد ملایمی پوست داغ صورتش را نوازش کرد. بسته‌ی سیگار و فندک را دوباره از جیب درآورد. سیگاری روشن کرد و بین لب‌هایش گذاشت. انگشتش را روی فندک کشید و آن را روشن کرد. صدای بهراد در هزار توی مغزش طنین‌انداز شد:

– حیف تو نیست ستاره؟ پوست قشنگت خراب می‌شه‌ها.

پکی به سیگار زد و دود آن را در سیاهی شب دمید. چشم‌هایش ناخودآگاه پر از اشک شد. یاد آن روز افتاد که بهراد بسته‌ی سیگار را داخل کشو پیدا کرد. آن را برداشت و با تعجب به صورت مضطرب او خیره شد و پرسید:

– این چیه؟!

و او مثل همیشه که بلد نبود حتی به دروغ از خودش دفاع کند لب به دندان‌گزید و سرش را پایین انداخت. بهراد نجیب‌تر و بزرگوarter از آن بود که داد و فریاد راه بیندازد یا حرفی بزند تا تحقیر شود، فقط روبه‌رویش ایستاد و چانه‌اش را گرفت، سرش را بلند کرد و گفت:

— آگه از موضوعی ناراحتی باهام حرف بزن، گله کن، شکایت کن؛ اما به این چیزها پناه نبر، اگر هم بر حسب عاده کمکت می‌کنم ترک کنی... تو حیفی ستاره... زندگی مون، آینده مون و از همه مهم‌تر پرهام حیفه که یه مادر سیگاری داشته باشه. من و تو در برابر این بیچه مسئولیم، می‌فهمی چی می‌گم؟

آن روز فقط گریه کرد و حتی یک کلمه هم حرف نزد. اصلا حرفی برای گفتن نداشت. آخ بهراد... او بهترین مردی بود که در تمام زندگی‌اش دیده و شناخته بود، همین باعث شرمساری‌اش می‌شد و در نبود او خجل از این کارها اشک می‌ریخت. یاد بهراد همیشه چشم‌هایش را تر می‌کرد. آخرین پک را هم به سیگار زد و از پشت پرده‌ی اشک‌ها به ته آن نگاهی انداخت و سپس به حیاط پرتش کرد. دست‌ها را روی درگاه پنجره گذاشت و چشم‌هایش را بست. اشک‌های داغ از زیر پلک‌هایش بیرون ریختند. یاد بهراد که می‌افتاد دلش گریه می‌خواست. گریه‌ای سیر و از ته دل... دلش فریاد می‌خواست و گوش شنوایی تا درد دل کند. ناگفته‌ها را بگوید و بار سنگین گناهش را کمی سبک کند؛ اما این را هم بلد نبود، حرف زدن را، درد دل کردن را و حتی در ذهن، کمی حق دادن به خودش را بلد نبود.

از سال‌های خیلی دور مجبورش کردند فریادهایش را بی‌صدا در گلو خفه کند و بغض‌های تنهایی‌اش را در خلوت خود ببارد. از همان سال‌ها که حجم سنگین بی‌کسی بر دل و روحش نشست و زندگی‌اش بی‌هدف، سرد و بی‌انگیزه فقط بازیچه‌ای شد در دست‌های دیگران و تقدیرش آن‌قدر دست به دست شد تا عاقبت او را به اینجا به این شب سرد و دلگیر رساند. سرد بود؟ نه! هوا بهاری بود؛ اما تن او سرد شده بود! سال‌ها بود

که روحش میان پاییز جا مانده و شب و روزش غمگین و رخوت‌انگیز سپری گشته تا امشب که تنهاتر و افسرده‌تر از همیشه در این خانه میان این غریبه‌ها پرسه می‌زد.

آرنج‌هایش را روی درگاه پنجره تکیه داد و از آنجا پایین را نگاه کرد. طبقه‌ی سوم ارتفاع مناسبی برای پریدن به نظر نمی‌رسید، آن هم روی شاخ و برگ درخت‌های شکوفه‌زده‌ی بهاری. حیف بود که این شکوفه‌های سفید و صورتی لطیف روی زمین بریزند. حیف بود که سرش مستقیم روی موزاییک‌های کف حیاط نخورد تا آن چه مدت‌ها می‌شد در سرش وول می‌خورد و مدام آزارش می‌داد یک‌باره نترکد و متلاشی نشود.

لرزش موبایلش را برای چندمین بار احساس کرد. پوزخندی زد و زیرلب گفت: «تو دیگه از من بدبخت‌تری!»

روی صندلی متحرک کنار پنجره نشست. سرش را به عقب تکیه داد و خودش را آرام آرام همراه با صندلی عقب و جلو فرستاد. کمی سرگیجه داشت و دهانش خشک شده بود. ایرج که گفته بود این لعنتی‌ها درجه یک و خالص هستن! پس چرا حال خوش او این قدر زود ته کشیده بود؟ موبایلش دوباره لرزید. دستش را روی آن گذاشت، کاش می‌شد آن را از پنجره بیرون بیندازد و برای همیشه از شرش خلاص شود! این‌طوری ارتباطش با دنیای بیرون و آدم‌هایش کمتر می‌شد و آسوده‌تر بود، اما مگر می‌شد؟

نخیر! این بار لرزش‌ها تمامی نداشتند. خم شد و آن را از جیبش درآورد. همان‌طور که حدس می‌زد نام شاهین روی صفحه نشسته بود. تماس که قطع شد انگشتش را روی صفحه کشید و به تماس‌ها نگاهی

انداخت. شاهین... شاهین... شاهین... سعید!

برق از سرش پرید و نفسش بند آمد. سریع از جا برخاست و چراغ اتاق را روشن کرد و دوباره به مرور تماس‌ها پرداخت. سعید سه بار و هر بار به فاصله پانزده دقیقه زنگ زده بود. حالا صدای سوت قطار وحشت را در گوش‌هایش می‌شنید.

— اون لامصب رو خاموشش کن.

با این صدا از جا پرید و به طرف تخت برگشت. تازه متوجه شد دو نفر آنجا خوابیده‌اند. نگاهش را از آن‌ها کند و چراغ را خاموش کرد. به سالن برگشت و سعی کرد شراره را پیدا کند؛ اما در آن فضای نیمه تاریک و پر هیاهو پیدا کردن او کار آسانی نبود. در حالی که دست‌هایش از شدت اضطراب می‌لرزید شماره‌ی او را گرفت. بوق اشغال می‌زد. قطع کرد و دوباره گرفت. باز هم اشغال بود. با حرص گفت: «لعتتی! حتما شاهین داره به اون زنگ می‌زنه.»

دوباره شماره را گرفت. بالاخره بوق آزاد خورد و بعد از آن صدای کش‌دار و بی‌خیال او در گوشی پیچید:

— بگووو...

— تو کجایی؟ چرا نمی‌بینمت؟ مگه قرار نبود ساعت دوازده برگردیم؟

— برمی‌گردیم... عجله نکن... بر...

— شراره، بچه‌ها توی خونه تنهان!

— می... دو... نم...

حتی نمی‌توانست کلمات را خوب ادا کند.

— سعید سه بار زنگ زده به من.

— به... درک... به درک که... زنگ... زده...

سکسکه ای کرد و ادامه داد:

– جوابش رو نده.

– تو چرا نمی فهمی شراره؟ آگه سعید بره در خونه تون چی؟

– آه... ولم کن ستاره.

شراره تماس را قطع کرد. ستاره نگران و سرگردان دوباره چشم گرداند شاید او را ببیند. دلش آشوب شده و قلبش تند تند می زد. دفعه ی قبل که رفته بودند خرید و دیر رسیده بودند کتک مفصلی از سعید خورده و تا دو هفته بدنش کبود بود. تهدیدش کرده بود که اگر دست از پا خطا کند زنده اش نمی گذارد. سعید بیچاره با آن همه غیرت و تعصب الان خبر نداشت خواهرش چه جایی، کنار چه موجوداتی، چه کارها که نکرده! او سالها بود خبر نداشت خواهرش در چه گردابی دست و پا می زند فقط خیالش راحت بود که شوهر کرده و عروس خانواده ی دیبا شده.

حالا همراه با کوبش محکم پخش، قلب او هم می کوبید و گلویش نبض گرفته بود. با دست پاچگی و ترس دوباره اطراف را نگاه کرد و بالاخره شراره را نزدیک آشپزخانه دید. با رامین و دو نفر دیگر ورق بازی می کردند و هرازگاهی می خندیدند. از حرکت دوار و آرام سرش معلوم بود چه حالی دارد. می خواست به سوی آن ها برود که یک نفر بازویش را گرفت. برگشت و ایرج را دید که روی پا بند نبود. در این لحظه های نفس گیر تحمل او را اصلا نداشت. سعی کرد بازویش را از میان انگشتان او رها کند؛ اما نشد.

– ولم کن ایرج... باید برم.

ایرج با چشم های نیمه باز در حالی که بوی تندی از دهانش استشمام می شد گفت:

– تازه اول مهمونیه... کجا می‌خوای بری؟

کم‌کم داشت گریه‌اش می‌گرفت. از آن وضع و آن همه دلواپسی احساس خفقان می‌کرد. اصلاً فکر نمی‌کرد سعید امشب زنگ بزند. شراره با او صحبت کرده و خیال‌شان از هر جهت راحت بود؛ اما حالا در بد وضعیتی گیر کرده بود. با حرص مچ ایرج را گرفت و بازویش را از چنگ او بیرون کشید و هولش داد. ایرج تلو تلو خورد و روی مبل دو نفره‌ای که مردی هم سن و سال خودش روی آن نشسته و پایپ دستش بود افتاد. مرد به شدت تکان خورد، پایپ از دستش رها شد و به لبه‌ی میز خورد و شکست. با عصبانیت برگشت و یقه‌ی او را گرفت و فریاد زد:

– مگه کوری؟

اما به محض شناختن او دستش شل شد و پایین آمد و آرام‌تر از قبل گفت:

– ... شمایی آقا ایرج؟

ستاره صبر نکرد و سریع به اتافی که وسایل‌شان را گذاشته بودند رفت. لباس‌های روی رگال را تند تند کنار زد و مانتویش را پیدا کرد. آن را برداشت و پوشید. شال و کیفش را روی دست انداخت و به سالن برگشت. ایرج گرم گفتگو با آن مرد شده و حواسش به او نبود. می‌دانست اگر حالش طبیعی بود به این راحتی رهایش نمی‌کرد. راه را از میان مهمان‌ها باز کرده و خودش را به شراره رساند. شراره نگاه خمارش را به ورق‌های توی دستش دوخته و لب به دندان گرفته و متفکرانه زیر لب حرف می‌زد. ستاره شانه‌ی او را تکان داد و گفت:

– پاشو بریم دیر شده.

نگاه شراره با اخم به سوی او چرخید. دستش را پایین آورد و با

عصبانیت گفت:

– دیگه داری اون روی منو بالا میاری ستاره.
– من نگران سعیدم، اگه یه وقت بره در خونه و ببینه بچه‌ها تنهان
می‌دونی چی می‌شه؟
شانه‌ی او را کمی فشرد و ملتمسانه ادامه داد:
– تو رو خدا پاشو بریم.
شراره دست او را از روی شانه پس زد و گفت:
– یه کم صبر کن... می‌ریم...
– من دلم شور بچه‌ها رو می‌زنه.
شراره به او توپید:
– آه... تو تا گند نزنمی به حال من دست بردار نیستی... اصلا تو برو من
خودم میام.
بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد بدنش را به یک طرف خم کرد و
از جیب شلوار جینش کلیدها را درآورد و کف دست او کوبید و گفت:
– برو دیگه.

ستاره کمی این پا و آن پا کرد. انگار برای رفتن تردید داشت و حرفی
سر زبانش گیر کرده بود. دلشوره به طرز عجیبی بر تمام وجودش چنگ
می‌زد. وقتی دید او دوباره مشغول بازی شده کلید را میان مشتش فشرد و
شال را روی سرش کشید. از میان آن همه شلوغی و هیاهو که انگار لحظه
به لحظه اوج می‌گرفت، گذشت و خودش را به در رساند. دستش روی
دستگیره بود که موبایلش دوباره شروع به لرزیدن کرد. این بار
نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. با ترس آن را از جیبش درآورد و نگاه کرد. با
دیدن اسم شاهین نفس راحتی کشید و در را باز کرد؛ اما همزمان با باز

شدن در ناگهان تمام چراغ‌های خانه هم روشن شد و در پی آن صدای پخش قطع شد. با نفسی حبس شده آرام سر برگرداند. همه در جای خود میخکوب شده بودند درست شبیه فیلمی که با یک دکمه می‌ایستد. نگاه‌ها مات و متحیر به هر طرف می‌چرخید. کم‌کم همه می‌شد که مرد جوان درشت هیكلی با اسلحه خودش را وسط سالن انداخت و نیم چرخ زد و گفت:

– کسی تکون نخوره وگرنه شلیک می‌کنم.

در همین هنگام صدای آژیر ماشین پلیس کوچی را پر کرد. ستاره با تنی لرزان دست روی دهان گذاشت و فریادش را خفه کرد. از آنچه می‌ترسید به سرش آمده بود و می‌دانست این بار حتما سعید او را می‌کشد. به افسر جوان نگاه کرد و دید با دست آزادش کارتی را درآورد و روبه حضار گفت:

– سروان خلیلی پور از اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر!

ستاره با دهانی خشک و گلویی سوزان هنوز در حال سرزنش خودش بود که یک دفعه یکی از پسرها که مواد زیادی مصرف کرده بود پایش به میز عسلی ته سالن گیر کرد و روی زمین افتاد. مامور با حرکتی سریع به سوی او چرخید و با اسلحه به طرف او نشانه رفت. ستاره که دید در تیررس نگاه مامور نیست فکر فرار مثل برق از سرش گذشت و خیلی نرم و بی‌صدا خودش را از لای در بیرون کشید و سپس به طرف پله‌ها دوید؛ اما با دیدن مامورها که بالا می‌آمدند خشکش زد و سرش سوت کشید. با استیصال برگشت و به در نیمه باز آپارتمان نگاه کرد. این بار به طرف پله‌های طبقه‌ی بالا دوید؛ اما روی آخرین پله پایش پیچ خورد و افتاد. با وحشت پایین را نگاه کرد و خودش را روی زمین کشید و در راه پله از دید

آن‌ها پنهان شد. قلبش در حد انفجار می‌تپید و می‌ترسید او را دیده باشند. دستش را به نرده‌ها گرفت و بلند شد. با احتیاط پایین را نگاه کرد. مامورها داخل خانه ریخته بودند. صدای همهمه و درگیری می‌آمد. خواست بالا برود که درد در مچ پایش پیچید و نفسش را برد، اما چاره‌ای نداشت و باید کاری می‌کرد. لنگ لنگان یک طبقه‌ی دیگر را هم پشت سر گذاشت. خم شد تا مچ پایش را کمی ماساژ بدهد که در یکی از واحدها باز شد. هراسان خودش را به دیوار چسباند و نفس را در سینه حبس کرد. پیرمردی با لباس خواب آبی رنگ بیرون آمد. ستاره دست روی گلویش گذاشته بود تا مبادا از شدت عطش به سرفه بیفتد. ته گلویش به شدت می‌سوخت و دهانش خشک شده بود. پیرمرد از بالای نرده‌ها نگاهی به طبقه‌ی پایین انداخت و زیر لب بد و بیراهی گفت و دوباره به سمت آپارتمان برمی‌گشت که ناگهان زنجیر کیف ستاره از روی شانهاش لیز خورد و صدا داد. پیرمرد با نگاهی کاوش‌گر برگشت؛ اما ستاره را ندید که خودش را پشت درختچه‌ی داخل راهرو مچاله کرده. او آن دور و بر را نگاه می‌کرد و ستاره در حالی که از ترس چشم‌هایش را بسته بود خدا خدا می‌کرد دیده نشود. بالاخره بعد از این که غرولندی کرد رفت و در را بست. او هم نفس حبس شده‌اش را آرام بیرون داد و دوباره بلند شد. کفش‌هایش را درآورد و دستش گرفت. این بار سریع‌تر از قبل پله‌ها را پشت سر گذاشت؛ اما آن قدر از شدت درد لبش را گاز گرفته بود که طعم خون را در دهانش احساس می‌کرد. موبایلش بی‌وقفه می‌لرزید و او را بیشتر به وحشت می‌انداخت. فکر این که سعید پشت خط باشد دیوانه‌اش می‌کرد. نفس زنان دو طبقه‌ی دیگر را هم پشت سر گذاشت و خودش را به پشت‌بام رساند. زیر شکمش می‌سوخت و زبان به سقف دهانش چسبیده

بود و نمی‌توانست راحت نفس بکشد. دست روی شکمش، همان جایی که می‌سوخت گذاشت و فشار داد. نگاهش را به اطراف چرخاند تا جای مناسبی برای پنهان شدن پیدا کند. از کنار کولرها و دیش‌های ماهواره گذشت. درد میچ پایش بیشتر شده و با هر گام نفسش بند می‌آمد. سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌شد و عرق از سر و رویش راه افتاده بود. پشت یکی از کولرها نشست و به دیوار تکیه داد. موبایلش را درآورد. شاهین پیام داده بود: «کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟»

لرزش دست‌هایش نمی‌گذاشت موبایل را ثابت نگه دارد. اشکش درآمده و دیگر توانی نداشت. انگشت را روی صفحه کشید تا جواب او را بدهد؛ اما موبایل از میان انگشتان بی‌رمقش لیز خورد و افتاد. با وحشت هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و به روبه‌رو زل زد. ترس سراسر وجودش را گرفته بود. خم شد و دوباره آن را برداشت و به سختی نوشت؛ «اومدم پشت بوم... مامورا اومدن.»

شاهین زنگ زد و او در حالی که گریه می‌کرد با صدایی خفه نالید:

– شاهین...

صدای شاهین هم آکنده از نگرانی و ترس بود.

– چه جوری فرار کردی؟

کلافه و سر درگم جواب داد:

– نمی‌دونم... نمی‌دونم...

صدای نفس بلند او را شنید.

– الان خوبی؟

– می‌ترسم شاهین، می‌ترسم.

– خیلی خب، گریه نکن تا ببینم باید چی کار کنیم... اوه اوه چقدر

مامور، انگار فقط تو شانس آوردی...

ستاره پرسید:

– شراره رو می بینی؟

شاهین به جای جواب دادن به سوال او گفت:

– من نمی‌تونم زیاد اینجا بمونم، ممکنه بهم شک کنن، می‌رم دوباره

برمی‌گردم.

ستاره ملتمسانه نالید:

– تنهام نذاری شاهین!

شاهین نفشش را بیرون داد و گفت:

– کاش به جای شراره یه کم، فقط یه کم به حرفای من گوش

می‌کردی... همین دور و بر یه چرخ می‌زنم و دوباره برمی‌گردم و تماس

می‌گیرم.

– شاهین... من نگران پرهامم...

– اگه نگرانش بودی الان اینجا نبود!

او این جمله را با حرص گفت و تماس را قطع کرد. ستاره زانوهای خسته‌اش را داخل شکم جمع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. نگاهش به ستاره‌های آسمان گره خورد. سینه‌اش از این همه بغض سنگین شده و نمی‌توانست راحت گریه کند. چقدر در آن لحظه‌های نفس‌گیر دلتنگ پرهام بود. دلتنگ لحظه‌های قشنگی که او بالحن کودکانه‌اش حرف می‌زد و دلش را آب می‌کرد. دلتنگ روزهای بی‌دغدغه و آرامی بود که او و بهراد برایش می‌ساختند؛ اما خودش پای دغدغه‌ها و نگرانی‌ها را به زندگی‌اش باز کرد. اولین بار هم از همین مهمانی‌های لعنتی شروع شد و ایرج او را دید و بعد اصرارهای مکرر شراره که او را با خودش همراه کند. بعد از

اتفاقی که برای بهراد افتاد قسم خورد که دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نکند؛ اما باز هم اینجا بود. باز هم خطر زندگی‌اش را تهدید می‌کرد؟ چرا؟ از خانه نشستن خسته شده یا با سعید لج کرده بود؟ حتی قادر نبود دلیل کارهایش را پیدا کند! یک‌بار دیگر با ندانم کاری در مخمصه افتاده و فقط از سعید می‌ترسید. صدای سوت بلندتر از قبل در گوش‌هایش پیچید. پلک‌هایش را روی هم فشرد و دوباره باز کرد. طاقت ماندن نداشت. به شاهین پیام داد: «سعید چند بار زنگ زده، یه وقت نره در خونیه شراره!» چند لحظه بعد جواب او را دریافت کرد. «به منم زنگ زد، مجبور شدم دروغ بگم؛ اما خیالت راحت باشه، فکر می‌کنه خوابیدید.»

نفس راحتی کشید و پاهایش را روی موزاییک‌های سرد پشت‌بام دراز کرد. زیر شکمش هنوز می‌سوخت. پیام دیگری از شاهین رسید. «بیچاره سعید که فقط منو خطرناک می‌بینه و بیچاره من که جای توی دنیای تو ندارم.»

با خواندن پیام او آهی کشید و ذهنش با آن همه آشفتگی به دنیای کودکی‌هایشان برگشت. به آن روزها که شاهین یواشکی از پشت در اتاق یا مسبل نگاهش می‌کرد و او با شرم به دامن مادر می‌چسبید و از او می‌گریخت. شاهین آرام و نجیب که سهمش از او همین نگاه‌های یواشکی بود، اما او به خاطر حرف عمه‌هایش همیشه از این پسر می‌ترسید. آن روزها مادرش تازه با پدر شاهین ازدواج کرده بود و هر بار که می‌خواست به دیدن مادر برود سعید او را به یک گوشه می‌برد و با اخم برایش خط و نشان می‌کشید که:

«مبادا با بچه‌های اون مرتیکه حرف بزنی!»

چند سال بعد هم که خبر خواستگاری او همه چیز را در خانه به هم

ریخت. عمه‌ها ندیده و نشناخته قضاوتش کردند. سعید او را به باد کتک گرفت و پدر هم با ذهنی نیمه هوشیار یک جمله را مثل همیشه طوطی وار تکرار می‌کرد:

— هزار بار گفتم این دختره نباید بره اونجا.

سعید تا چند ماه قهر بود و بقیه مثل یک مجرم با او برخورد می‌کردند و او میان این دنیای سرد بی‌منطق دلش برای گرمای آغوش مادر و لالایی‌های قشنگش پر می‌کشید. یک روز مشغول درست کردن شام بود و زیر لب یکی از همان لالایی‌ها را زمزمه می‌کرد که صدای سعید و پسر عمه‌اش حامد را از حیاط پشتی شنید. جلو رفت و پنجره‌ی آشپزخانه را بیشتر باز کرد. آن‌ها طبق عادت معمول، داخل حیاط کوچک پشت ساختمان که عرض کمی داشت و جای دبه‌های ترشی و خرت و پرت‌های ماشین بود کنار هم روی دو تا لاستیک کهنه نشسته بودند و در حین سیگار کشیدن حرف می‌زدند. ستاره هیچ‌وقت نفهمید سعید کی سیگاری شد؛ اما هر وقت عزیز غر می‌زد که «خدا لعنت شون کنه، نمی‌دونم این بوی سیگار از کجا میاد که من سردرد می‌گیرم.» او پوزخندی می‌زد و به این فکر می‌کرد که عزیز خبر ندارد نوه‌های شاخ شمشاد خودش این بو را راه انداخته‌اند.

آن روز هم سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. سعید گفت:

— اگه اون وقتا عقل الانم رو داشتم، نمی‌داشتم مادرم بره زن اون مرتیکه بشه که حالا رو زیاد کنن و خواهرمو بخوان!

حامد با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— لابد بعدشم می‌خواستن دخترشونو ببندن بیخ‌ریش تو!

— اون برج زهرمارو می‌گی؟ کی اون عجوزه رو می‌گیره آخه؟ فکر

می‌کنه از دماغ فیل افتاده، یه جوری حرف می‌زنه انگار اونا کاخ‌نشین و ما رعیتیم!

— مگه چی دارن که این قدر پر مدعاست؟ با اون خونه‌ی کلنگی درب و داغون و حجره‌ی تنگ و تاریک باباهه ته بازار.

هر وقت صدای حامد و سعید را می‌شنید که مثل جاهل‌های قدیم حرف می‌زدند و ادا درمی‌آوردند یاد فیلم فارسی‌های قدیمی می‌افتاد. آن روز از حرف‌های کنایه‌آمیز حامد چیز خاصی متوجه نشد؛ اما رفتار عجیب و غریب عمه که صدو هشتاد درجه تغییر کرده و مهربان شده بود او را دچار شک کرد و بعد از دو روز که فهمید عمه او را برای حامد خواستگاری کرده شوکه شد و با گریه به عمه مهین زنگ زد. نمی‌دانست عمه مهین چه کار کرد؛ اما ماجرای خواستگاری حامد همان جا تمام شد و دیگر کسی حرفی نزد تا دو هفته بعد که سر سفره‌ی شام عمه شهین، پدر کیفور و سرحال گفت:

— فردا خونه رو آب و جارو کنید که یه مهمون مد بالا داریم.

همه به هم نگاه کردند و عمه شهین زودتر از بقیه با کنجکاو‌ی پرسید:

— کی داداش؟

پدر با همان صدای تو دماغی که حالا برای بچه‌ها عادی شده بود گفت:

— جناب دیبا خان بزرگ.

کلمه‌ی بزرگ روی زبانش کش آمد و نگاه‌ها پرسشگر و حیرت‌زده

روی صورت او چسبید. باز هم عمه شهین بود که با هیجان پرسید:

— واسه چی داداش؟

پدر نگاه نشئه‌اش را با غروری خاص به صورت او دوخت و جواب

داد:

— واسه خواستگاری دخترم.

کلمه‌ی دخترم چنان برای ستاره غریبه بود که ناباورانه به او نگاه کرد. گویا تا به حال دختر او نبوده و حالا... وقتی به خودش آمد و دید همه‌ی چشم‌ها روی او خیره مانده کم‌کم موضوع را در ذهنش تحلیل کرد و یک‌دفعه با صورتی گلگون از جا برخاست و یک راست به طبقه‌ی پایین رفت. از دیباها فقط اسم و رسم‌شان را شنیده و تا به حال نه آن‌ها را دیده بود و نه می‌شناخت.

فردای آن روز عمه مهین به دیدنش آمد و او توانست به جواب چند تا از سوال‌هایش برسد. پسر بزرگ دیبا روزی که او همراه عمه به مراسم ختم یکی از بازاری‌ها رفته بود، دیده و پسندیده و با پرس‌وجو توانسته بود نام و نشانی‌شان را پیدا کند. عمه با آب و تاب فراوان از او و خانواده‌اش، ثروت بی‌حساب و اعتبارشان حرف زد؛ اما در دل ستاره تشویش غوغا می‌کرد. هیچ‌کس نظر او را نمی‌خواست و از همان اول مهر تایید روی این وصلت زده شد. این تشویش و اضطراب تا شب خواستگاری با او بود و می‌ترسید با مردی روبه‌رو شود که نتواند دوستش داشته باشد! دوست داشتن! چه واژه‌ی غریبی برای او بود که به ازدواج فقط به عنوان یه راه فرار از آن جهنم نگاه کرده و تا آن روز طعم دل‌بستگی را حتی از نگاه‌های پر معنای شاهین در این سال‌ها نچشیده بود.

بالاخره خواستگارها با یک سبد گل بزرگ و شیک آمدند. همان ابتدا حمید پسر کوچک‌تر عمه به آشپزخانه آمد و از ماشین مدل بالای آن‌ها، از لباس‌های مارک‌دار و تیپ‌هایشان با هیجان حرف زد؛ اما ستاره بی‌توجه به این حرف‌ها سعی داشت از پشت پرده‌ی توری کهنه که جلوی پنجره‌ی

چوبی کوچک میان آشپزخانه و پذیرایی بود پسر دیبا را ببیند ولی با ضربه‌ی آرامی که به شانهاش خورد از جا پرید و برگشت. عمه مهین با لبخندی مهربان به سینی چای که آماده بود اشاره کرد و گفت:
– سرد می‌شن عروس خانم.

با قلبی پر تپش سریع روسری سفیدی را که حاشیه‌های گیپور داشت و همان روز از صندوقچه‌ی قدیمی عزیز درآمده بود مرتب کرد و چادر حریر عمه را روی سر انداخته، سینی را برداشت و بیرون رفت. خیلی سعی می‌کرد دست‌هایش نلرزد؛ اما وقتی سلام کرد صدایش مفتضحانه می‌لرزید. دیبای بزرگ با آن همه دبدبه و کبکبه اینجا، در این خانه‌ی دو طبقه‌ی قدیمی و نمودر که حتی مبل‌هایش را از طبقه‌ی بالا قرض گرفته بودند برای خواستگاری آمده بود. اول از همه هم صدای مقتدر خود او را شنید:

– سلام دختر جان، حالت چگونه؟

زیر لب جوابی داد و با سینی به طرف او رفت. پیرمرد سرحال و شادابی به نظر می‌رسید. وقتی فنجان چای را برمی‌داشت برق ساعت گران‌قیمت و انگشتر عقیق درشتش به چشم می‌خورد. دیبا با لبخند؛ اما موشکافانه نگاهش می‌کرد. ستاره سینی را جلوی خانم مسنی گرفت که با انگشتانش آن را پس زد و گفت:

– میل ندارم.

همان لحظه احساس کرد چیزی ته دلش فرو ریخت، صدایی آهسته اعتراض کرد:

– مادر!

فهمید این زن قرار است مادر شوهرش باشد. بدون تعارف از مقابل او

گذشت و به بهراد رسید. بهراد دیباکت و شلووار سرمه‌ای و پیراهن سفید پوشیده و عطر گرمی که زده بود در مشام ستاره پیچید و نگاهش را از روی یقه‌ی لباس او به طرف صورتش کشید. جوانی بیست‌وهشت ساله با چهره‌ای جذاب که چشم‌های کشیده و قهوه‌ای رنگش در میان پوستی سبزه می‌درخشید. ضریان قلب ستاره بیشتر و کوبنده‌تر شد و دیگر نفهمید چطور به دو مهمان دیگر جای تعارف کرد و روی زمین کنار عمه همین نشست. طرح نگاه عمیق بهراد از همان لحظه در ذهنش نقش بسته و حسی شیرین به وجودش می‌بخشید. نگاهش روی گل‌های قالی به گردش درآمد و عرقی سرد روی تنش نشست.

خانه‌ی محقر آن‌ها با آن وسایل کهنه و فرسوده با دیوارهایی که شاید ده سال بود رنگ نشده بودند. تلویزیون قدیمی روی میز ساده‌ی شیشه‌ای و قاب عکس بزرگ تصویر پدر بزرگ، هیچ تناسبی با مهمان‌های شیک و اتو کشیده نداشت. بوی عطر و ادکلن‌های گران قیمت‌شان با بوی کهنگی خانه که سال‌ها بود با بوی تریاک پدر درهم آمیخته عجیب توی ذوق می‌زد؛ اما تمام این تفاوت و تناقض‌ها زود فراموش شدند. آن قدر زود که ستاره بعد از یک سال زندگی مشترک با بهراد به رفاه و آسایش، به تجملات و وسایل شیک و مدرن، به لباس‌های مارک‌دار و سفرهای خارجی و به تمام آنچه این ازدواج نصیبش کرد عادت نموده و کم‌کم بهانه‌گیر شده بود.

بدون این‌که متوجه باشد خودش را با زن‌های جوان فامیل دیبا مقایسه می‌کرد و هر روز ساز جدیدی می‌زد و تقاضای دیگری داشت. بهراد با آرامش و مهربانی خواسته‌های او را برآورده می‌ساخت تا این‌که وجود پرهام در بطن او باعث شد کمی تغییر کند. از همان روزها روابطش با

شراره بیشتر و صمیمی‌تر شد. شراره‌ای که حتی دوستی‌هایش بر مبنای هزینه فایده بود و حالا به طمع بهره بردن از ثروت دیبا، به بهانه‌ی دوستی با ستاره به خانه‌ی آن‌ها راه پیدا کرده و ستاره کورکورانه به مسیری پا می‌گذاشت که او هدایتش می‌کرد. شراره که تا قبل از این او را اصلاً به حساب نمی‌آورد حالا صمیمی‌ترین دوست او شده و حتی ریزترین و خصوصی‌ترین مسایل زندگی‌اش را می‌دانست.

با هم بیرون می‌رفتند. خرید می‌کردند و هر روز یک برنامه داشتند. بهراد ابتدا از این‌که روحیه‌ی ستاره تغییر کرده و از آن غر زدن و بهانه‌جویی‌ها خبری نیست، خوشحال بود؛ اما به مرور احساس می‌کرد در حاشیه‌ی زندگی ستاره قرار گرفته و تنها کسی که برای او ارزش دارد شراره است و تمام. ستاره باید هر روز شراره را می‌دید وگرنه به هم می‌ریخت. در تمام موارد هم از او مشورت می‌گرفت و شراره هم مثل یک آموزگار خبره هر طور دلش می‌خواست به او خط می‌داد. آموزگاری که به قول شاهین یک روز دمار از روزگارش درمی‌آورد؛ اما هنوز هم ستاره کور بود و حقیقت را نمی‌دید.

شاید غفلت خود ستاره باعث شد که حالا بهراد را نداشته باشد. آن آرامش و آسایش را و حتی غرور کاذب موقتش را هم نداشته و حالا در این نیمه شب بهاری که باید کنار پسرک شیرینش در رختخواب گرم و امن خود خوابیده باشد مثل یک مجرم از صحنه‌ی جرم گریخته و پنهان شده بود. قطره‌های غلتان اشک را از روی صورتش پاک کرد و با حسرتی بی‌انتها به ستاره‌های آسمان شب زده خیره شد و زیر لب گفت: «کاش همه چیز خواب بود و یه نفر بیدارم می‌کرد!»

فصل دوم

هوای لطیف و خنک بهاری لذت‌بخش بود و دل را سرشار از شوق زندگی می‌کرد. مهران داخل ماشین مشکی رنگش جلوی در منتظر نشسته و با دیدن او لبخندی زد و سلام کرد. جواب سلامش را داد و کنار ماشین ایستاد.

سرش را روبه آسمان نیمه‌ابری گرفت و نفس عمیقی کشید. این هوای تازه‌ی بدون سرب که سهم اندک پایتخت نشینان بود غنیمتی گران‌بها به شمار می‌آمد. مهران آرنجش را روی فرمان ماشین گذاشت و خم شد و گفت:

— بسه دیگه خانم... واسه چی به آسمون زل زدی؟

— به ابرهای خاکستری قشنگش که قراره بارون بهمون هدیه بدن.

— چند روزه مدام داریم هدیه می‌گیریم، بس نیست؟

آهسته نجوا کرد:

— من عاشق بارونم!

— دل بکن از اون بالا، به خدا این پایین یه دنیا کار داریم.

نگاهش را از آسمان و ابرها جدا کرد و به چشم‌های آبی او دوخت و لبخند زد. از همان لبخندها که چال‌گونه‌اش را به رخ می‌کشید. مهران به صندلی ماشین اشاره کرد و گفت:

— افتخار بدید بانو.

در را باز کرد و سوار شد و گفت:

— نمی‌شه دل یه آقای خوش تیپ رو شکست به خصوص وقتی این

همه اصرار می‌کنه.

مهران دست روی سینه گذاشت و تعظیمی کرد و گفت:

– سپاسگزارم، حالا امر بفرمایید که ما در بست در اختیار شما ایم...

کجا برم؟

در حال روشن کردن پخش ماشین جواب داد:

– فروشگاه.

وقتی صدای موسیقی سنتی فضای کوچک ماشین را پر کرد، خندید و

گفت:

– به به! می‌بینم که شما هم موسیقی مورد علاقه‌ی بعضی‌ها رو گوش

می‌کنید! سلیقه‌ات تغییر کرده یا...

– همون یا عزیزم... زن سالاری یعنی همین دیگه! زورش زیاده،

زیونش درازه، گردن ما هم که از مو باریک‌تر، فقط بلدیم بگیم چشم و

بعدشم خودمون رو به خدا بسپاریم.

– کار خوبی می‌کنی داداشی، اصلاً راز موفقیت در زندگی زناشویی

همین به کلمه ست که معجزه می‌کنه.

مهران نیم‌نگاهی به چشم‌های پر شیطنت او انداخت و بعد با هم زدند

زیر خنده. شیشه‌ی ماشین را پایین‌تر کشید و دستش را در مسیر باد گرفت

و گفت:

– هوا خیلی عالی‌ه امروز.

مهران گفت:

– نگفتی کجا بریم!

نگاهش کرد و گفت:

– حواست پرته‌ها... گفتمم فروشگاه.

— کدوم فروشگاه؟

— مگه چند تا فروشگاه دارید؟ نکنه شعبه‌ی دومم زدید و ما بی خبریم، هان؟... البته از این آذر خانم هیچی بعید نیست. مهران مردد گفت:

— نه... ولی... حالا چرا از اونجا؟

— ایرادش چیه؟ نکنه جنسی که دست مردم می‌دید خیلی افتضاحه و به درد خودتون نمی‌خوره؟ شایدم اجناستون از این جنس‌های چینی به درد نخوره که بعد از یه مدت باید برن توی سطل زباله؟
— ما که بیشتر محصولاتمون رو از کارگاه عمو میاریم اما بهتر نیست یه چیز جدید واسه آذر بگیری که سورپرایز بشه؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

— می‌خوام به این بهانه فروشگاه رو هم ببینم و بعد تصمیم بگیرم که پیام پشتون یا نه.

— اگه هدفت اینه که موردی نداره اما...

به طرف او چرخید و پرسید:

— اما چی؟

— از این ماجرا یه بوهایی به مشامم می‌رسه!

قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

— وا! یعنی چی؟

داخل خیابان ولیعصر پیچید و گفت:

— به قول خودت هیچی از آذر بعید نیست... من که بعضی وقتا تو خوابم از رفتار و تصمیم‌های یهوویی و عجیب و غریب شوکه می‌شم...
انگار خدا این دختر و فقط واسه غافلگیر کردن من آفریده... از الان خودم

رو آماده کردم آگه یه وقت زنگ زد و گفت رفته کره‌ی ماه شاخ در نیارم. به دنبال این حرف ادایی درآورد اما حواس او پرت خیابان و مغازه‌ها شده بود. بعد از سه سال انزوا، سه سال سختی و درد و گوشه‌نشینی حالا که دوباره به زندگی برگشته بود، می‌شد برق شادی و امید را در اعماق نگاهش دید و به آینده امیدوار شد. همگی از این تغییر و تحول او که از سال جدید آغاز شده بود خوشحال بودند. او، آذر، پدر و مادرش و هیراد... که خبر نداشت تا چند دقیقه‌ی دیگر با او روبه‌رو خواهد شد. با او که نگاهش به بیرون از پنجره‌ی ماشین دوخته شده اما ذهنش در فراسوی واقعیت‌های تلخ و شیرین این روزها در خاطراتی دور پیچ و تاب می‌خورد. آن قدم زدن‌های دو نفره، بستنی خوردن‌ها و شوخی و خنده‌ها، قرارهای داخل کافه و مشاعره‌ها، تماشای فیلم‌ها و بعد هم تعبیر و تفسیرهایشان که گاه بحث بالا می‌گرفت و او قهر می‌کرد و هیراد باید ناز می‌کشید. چه کسی جز او تا این اندازه به روح و جاننش نزدیک بود؟ چه کسی این همه او را می‌شناخت و او چه کسی را؟

خیره به مناظر بیرون آه بلندی کشید و گفت:

– داداشی!

مهران مهربانانه گفت:

– جانم!

– چی شد که آذرو انتخاب کردی؟

شاید قصد داشت با این سوال ذهن آشفته‌اش را از آن هزارتوی پر پیچ

و خم بیرون بکشد.

– چطور یاد این موضوع افتادی؟ بده؟ بیرم به عمو پیش بدم؟

به هم نگاه کردند و خندیدند.

— اتفاقا خیلی ام عالیہ اما مطمئنا نظریہ آقا با نظریہ خانم خیلی متفاوتہ، واسہ ہمین پرسیدم.

مہران نگاہش را بہ روبہ رو دوخت و گفت:

— شخصیت آذر خاصہ، شبیہ بعضی از دخترہای امروزی نیست... اہل ناز و اداہای الکی و دلبری ہای مسخرہ ہم نیست... خستگی ناپذیر و ہمیشہ پر از انرژیہ، توی سرش برنامہ ہای زیادہ دارد... با ہدف زندگی می کنہ و بیشتر اوقات ایڈہ ہای جدید و جالبی دارد... اون بہ معنای واقعی زندگی می کنہ و وقتش رو ہدر نمی دہ... من ہمیشہ دلم می خواست با کسی ازدواج کنم کہ بدونم می تونہ در شرایط مختلف کنار باشہ و نترسہ، پا بہ پای من حرکت کنہ نہ این کہ مانع بشہ و آذر ہمون کسی بود کہ آرزوشو داشتیم... من کنار اون ہیچ وقت احساس خستگی نمی کنم.

بہ موہای زیتونی رنگ برادرش کہ در دست باد می رقصید نگاہ کرد. می دانست خیلی از دخترہای فامیل آرزوی ازدواج با او را داشتند اما با انتخاب آذر ہمہ را بہت زدہ کرد. آذر دختری بود خیلی سادہ و معمولی و البتہ کمی چاق، مہربان و خوش خندہ و پر جنب و جوش کہ تنہا فرزند خانوادہ اش بود و بعد از این کہ دیپلم گرفت کنار عمو مشغول کار شد. اوایل باورش برای بقیہ سخت بود کہ یک دختر جوان مدیریت کارگاہ خیاطی پدرش را بہ دست بگیرد اما کم کم بہ ہمہ ثابت شد کہ او می تواند جایگزین مناسبی برای عمو باشد تا او با خیالی آسودہ روزہای بازنشستگی خود را بگذراند.

آذر، دختر عمویشان بود. دختر عمویی کہ بعدہا خیلی راحت و بی آرایش گفته بود ہمیشہ مہران را دوست داشته اما فکرش را ہم

نمی‌کرده بین این همه دختر خوشگل فامیل شانسی داشته باشد و بتواند دل او را به دست بیاورد که البته برای این کار هم هیچ تلاشی نکرد بلکه مهران شیفته‌ی سادگی و یکرنگی او شد و حالا شریک زندگی و کاری هم بودند.

– چیه؟ چرا زل زدی به من؟ مقایسه نکن خانم، خودم می‌دونم از دختر عموت سرترم.

بعد از این حرف با صدای بلند خندید. او هم لبخندی زد و گفت:
– کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که کار کردن با شما دو تا باید جالب باشه.

– پیشنهاد می‌کنم زیادم خوش‌بین نباش... آذر خانم مهربون و دوست داشتنی ما اخلاقی موقع کار زیادم گل و بلبل نیست، حتی من و هیرادم سعی می‌کنیم زیاد دور و برش نیلکیم به خصوص اگه...
مهران حرف می‌زد اما دلش با شنیدن نام هیراد لرزیده و حواسش پرت لحظه‌های عاشقی شده بود، وقتی متوجه نگاه کنجکاو مهران شد خودش را جمع و جور کرد و به طرف او برگشت و گفت:

– نکنه پیشنهاد بهتری برام داری که می‌خوای نظرم رو عوض کنی؟
– پیشنهاد بهتر که نه، به هر حال خودمونم یه حسابدار مطمئن و آشنا نیاز داریم که مثل قبلی شب عید دستمون رو توی پوست گردو نذاره اما...
می‌دونی... خوب...

– می‌دونم چی می‌خوای بگی، خودت رو اذیت نکن...
صورتش را به طرف پنجره چرخاند و ادامه داد:
– خیلی وقته دیگه بهش فکر نمی‌کنم.
مهران به نیم‌رخ غمگینش نگاهی انداخت و او خیره به بیرون خودش

را متهم به دروغگویی می‌کرد و می‌دانست در این مورد حتی با خودش روراست نیست. خیلی تلاش کرده بود اما گاهی که به خودش می‌آمد می‌فهمید چند ساعت در خیالات گذشته به مرور خاطره‌هایشان پرداخته و بغض دلتنگی‌هایش را ذره ذره قورت داده حتی همین امروز با عبور از هر کوچه و خیابانی، چشم که می‌چرخاند و پلک می‌زد گرد و غبار این سال‌های رخوت از روی خاطره‌ها بلند می‌شد و دلش برای او... سر تکان داد تا از این افکار رها شود. مهران او را زیر نظر داشت. از سکوت طولانی و آن فضای سنگین خسته شد و پرسید:

— برنامه‌ی دیگه‌ای جز فروشگاه نداری؟

— فعلا که نه، خیلی زوده واسه برنامه‌های دیگه، اول باید با شرایط جدید کنار بیام بعد برنامه‌ریزی کنم اما خیلی پیشمونم که چرا زودتر خودم رو از اون وضعیت خلاص نکردم و گذاشتم لحظه‌های خوب زندگی‌م هدر بره... ترس آدم رو ضعیف می‌کنه و کم‌کم می‌کشه. — اولاً که هنوزم دیر نشده و خیلی فرصت داری تا دوباره روزهای خوب برای خودت بسازی، بعدشم خانم اون همه کتابی که شما خوندی والا اسمش هدر دادن نیست. من بودم که علامه شده بودم، شما رو نمی‌دونم.

وقتی رسیدند تمام توجه مهران به او بود و تمام حواس او به داخل فروشگاه و چشم‌هایی که یک روز همه چیزش بود. با هم وارد شدند. نگاه مهران سمت هیراد چرخید که با یکی از کارکنان صحبت می‌کرد. او در حال توضیح مسئله‌ای بود که با دیدن مهران گفت:

— خود آقای مشرقی تشریف آوردن، می‌تونید از ایشان هم بپرسید. هیراد با شنیدن این حرف سمت در ورودی چرخید اما با آنچه می‌دید

مات و متحیر ماند و با حسی عمیق زیرلب گفت:

— ماهانا!

با دیدن دوباره‌ی او بعد از چند سال دوری، موجی از دریای بی‌کران
خاطره‌ها به ذهنش هجوم آورد. موجی بزرگ اما سراسر عشق و افسون که
شعری خاطره‌انگیز را روی لب‌هایش کشید:

قسم به پرستو

آنگاه که جفتش می‌میرد

و تنها به آشیانه باز می‌گردد! چه غروب غریبی

تمرکز نداشت و نتوانست ادامه بدهد. قدم‌های آرام و موقر او هنوز
مثل گذشته بود. نگاه پر غرور اما مهربانش هم همان بود و صدای
گام‌هایش چه طنین پر شوری در سرش ایجاد می‌کرد و چه شرری بر دلش
می‌ریخت. یار دیرینه‌اش، همان آشنای همیشگی قلبش دوباره برگشته
بود.

ماهانا ظاهر را حفظ می‌کرد اما قلبش چنان تند می‌زد که راه نفسش را
می‌بست. تنش کرخت شده و زانوهایش می‌لرزید و چه سخت است در
چنین حالی خود را به بی‌تفاوتی محکوم کنی و از سر اجبار سرد باشی.
دختری که با هیراد حرف می‌زد وقتی حال او را دید با کنجکاوی و
دقت بیشتری به ماهانا خیره شد. به دختر قد بلند و لاغر اندامی که برق
چشم‌های رنگی‌اش از دور هم نمایان بود و به چشم می‌آمد. در چهره‌اش
غرور و آرامش خاصی دیده می‌شد که این روزها کمتر کسی را می‌شد
این‌گونه دید.

ماهانا که تاب و توانش ته کشیده بود و نفسش در سینه سنگینی
می‌کرد به بهانه‌ی تماشای هفت سین عید که هنوز روی میز شیشه‌ای کنار

ستون باقی مانده بود ایستاد و با صدایی بی‌رمق گفت:

— چه خوشگله!

مهران از او فاصله گرفت و به طرف هیراد رفت. سلام کرد و دستش را فشرد. دختر که هنوز با نگاهش ماهانا را می‌پایید، سلام کرد و خواست در مورد موضوعی که تا قبل از آمدن آن‌ها برای هیراد توضیح می‌داد حرفی بزند اما هیراد میان حرفش پرید و گفت:

— خودم برایشون توضیح می‌دم، شما بفرمایید سرکارتون.

دختر با تعجب به او که هنوز نگاهش سرگردان بود نگاه کرد و از آن‌ها دور شد. مهران با لبخندی کج گفت:

— همکار جدید، مواظب باش با این نگاه‌ها فراریش ندی.

هیراد با نفسی سنگین از آن همه هیجان گلایه کرد:

— چرا بهم خبر ندادی؟

— خودمم غافلگیر شدم، دختر عموی آذره دیگه.

— انگار دارم خواب می‌بینم، سه سال می‌شه ندیدمش.

— اولاً بیدار شو بعدشم زیاد به خودت وعده نده، این خانمی که

می‌بینی اون ماهانای گذشته نیست.

هیراد نفسش را آزاد کرد و گفت:

— برای من همون ماهاناست!

و دوباره به او چشم دوخت. به او که یک روز آشناتر از هر آشنایی بود

و امروز این همه غریب!

ماهانا می‌دانست بیشتر از این نمی‌تواند آنجا بماند آب دهانش را فرو

داد. پلک‌هایش را روی هم فشرد و زیر لب با خودش گفت:

— خوددار باش ماهانا! قولات یادت نره! می‌دونی که خیلی چیزها مثل

سابق نیست پس خودت رو به خودت ثابت کن.

و در حالی که خونی داغ در سراسر وجودش به جریان درآمده و قلبش مثل طبل جنگی می‌کوبید به سوی آن‌ها رفت و سلام کرد. نگاهش را با آن همه شور و عطش از صورت او عبور داد و به دکمه‌ی پیراهنش دوخت. تحمل نگاه گرم و مردانه‌ی او را نداشت اما از صدایش گریزی نبود. هنوز هم طنین گرم صدای او تارهای دلش را می‌لرزاند و نفسش را بند می‌آورد.

– سلام، خیلی خوش اومدین.

– متشکرم.

– حالتون چگونه؟

– خوبم... ممنون.

ماهانا که نمی‌خواست بیشتر از این مخاطب او باشد رو کرد به مهران و گفت:

– می‌بینم که سلیقه‌ی آذر خانم همه جا خودش رو به رخ می‌کشد. سعی داشت با رفتارش به او بفهماند نباید وارد حریم عشق شود و تلاش می‌کرد تا آرام و خونسرد به نظر بیاید گرچه رنگش پریده بود اما هیراد با نگاهی پرسشگر نگاهش می‌کرد و به دنبال رد پای مهر می‌گشت. همان مهر و محبت بی‌بدیل که همیشه ایمان داشت بی‌پایان خواهد بود. در چشم‌های او سعی داشت ماهانای خودش را بیابد. همان ماهانای عاشق و همان همراه و همراز همیشگی که با هم کافه می‌رفتند، شعر می‌خواندند، سینما و فیلم و کتاب و...

صدای مهران رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

– سلیقه‌ی آذر خانم بی‌نظیره.

او در حال گفتن این جمله به خودش اشاره کرد و خندید و بعد هم

اضافه کرد:

– و البته زورگویی و تحمیل خواسته‌هاش هم نظیر نداره، واسه همین هر طرف رو که نگاه کنی نشونه‌ای از حضور پر رنگ، پر صلابت و پر ابهتش رو می‌بینی.

ماهانا به حرف‌های مهران می‌خندید و با این خنده‌ها ولوله به دل هیراد می‌انداخت. خنده‌هایش مثل گذشته بود. گذشته‌ای که رنگ عشق داشت. عشقی که چند سال بود در گوشه‌ی سینه پنهان کرده و منتظر نشسته بود.

ماهانا پرسید:

– لباس‌های زنونه کجاست؟

مهران پرسید:

– مجلسی یا خونگی؟

– فرقی نداره، اول باید ببینم بعد انتخاب کنم.

صدای موبایل مهران بلند شد. جواب داد و در حال صحبت با اشاره از هیراد خواست که او را راهنمایی کند. او با اشتیاق به ماهانا نگاه کرد و همراه با حرکت دستش گفت:

– بفرمایید از این طرف.

ماهانا که فکر می‌کرد این کار مهران عمدی بوده با حرص بند کفشش را میان انگشتانش فشرد و همراه او به راه افتاد. از میان رگال لباس‌های بچه‌گانه و قسمت لباس‌های ورزشی گذشتند. صدای پاشنه‌ی کفش‌های او برای هیراد ریتم زیبا و دلنشینی داشت و ذهنش را به روزهای دور می‌کشاند. روزهای قرار درون یک کافه‌ی دنج و انتظار رسیدن او و صدای قدم‌هایی که شادی را به دلش می‌ریخت. دوباره زیر لب نجوا کرد:

قسم به کرم شب‌تاب
آنگاه که از پیله بیرون می‌آید
و با نسیم هم آغوش می‌شود! چه پروازی...
قسم به خورشید آنگاه که تو بر آن می‌تابی! چه تلالویی...
ماهانا با نگاه کردن به قسمت‌های مختلف فروشگاه سعی داشت هر
طور شده ذهنش را به سمت و سویی غیر از او بکشانند اما با تمام اینها از
گوشه‌ی چشم پاهای او را می‌دید که هم قدم با او قدم برمی‌داشتند. چه
زودگذشت روزهایی که هم پای هم خیابان‌ها، پارک‌ها، کوچه‌های پاییزی
و ساحل آفتابی را قدم زده بودند.
خانم جوانی که روی صندلی کنار یکی از اتاق‌های پرو نشسته بود با
دیدن آن‌ها بلند شد و به ماهانا خوشامد گفت.
هیراد از او خواست در انتخاب لباس به ماهانا کمک کند و او با لحنی
کشدار گفت:

– چشم جناب دیبا.

لحن و صدایش نگاه ماهانا را به سوی خود کشید. دختر زیبایی بود.
چشم‌های سیاهش با آرایش سیاه‌تر و درشت‌تر شده و لب‌هایش با آن
رژلب براق زیبا به نظر می‌رسید و البته بیشتر توجهش به هیراد بود. به این
مرد جوان جذاب که با آن همه ویژگی مثبت می‌توانست آرزوی هر
دختری باشد. سریع خودش را از بند این افکار بیرون کشید و به تماشای
لباس‌ها مشغول شد اما قلبش هنوز اسیر آن رویاهای قدیمی بود که حالا
از حسادت زبانه آکنده شده و ناموزون می‌تپید. صدای دختر با عشوه‌ای
پر رنگ در گوش‌هایش نشست.

– رنگتون پریده، یه وقت از این ویروس جدیده نگرفته باشید! من

چند بار به خانم حمیدی تذکر دادم با اون حال...

هیراد که متوجه مکث ماهانا شده بود و می دید گوشه‌ی پیراهنی میان انگشتانش گیر کرده با لحن سردی میان حرف او پرید و گفت:

— من حالم خوبه، شما به کارتون برسید!

دختر با ناراحتی نگاهی به او انداخت و به طرف ماهانا رفت. او هم مثل چند تا از دختران آنجا از این مدیر جوان و خوش قیافه و البته منضبط و جدی خوشش می آمد.

ماهانا در مورد یکی از لباس‌ها سوالی پرسید و او شروع به توضیح دادن کرد. می فهمید حضور هیراد باعث شده تا ناز بیشتری در لحنش بریزد اما نمی دانست که در آن لحظه هیراد جز او نه کسی را می دید و نه چیزی می شنید.

حالا روی صندلی جای دختر فروشنده نشسته و با ولع تماشایش می کرد. او را با چشم‌های رنگی زیبایش که همیشه در عمق خود حرف داشتند، با آن ابروهای کمانی و کشیده که وقتی بالا می رفت مثل خنجر در قلبش می نشست و چال گونه‌اش که با هر لبخند نمایان می شد و دست و دل او را می لرزاند. شال خردلی رنگی که روی موهای فر و مشکلی‌اش انداخته بود به رنگ روشن پوستش خیلی می آمد.

ماهانا زیر سنگینی نگاه او در میان لباس‌ها می چرخید. بعضی را سرسری از نظر می گذراند و بعضی دیگر را با دقت زیر و رو می کرد. احساس خفته‌ی گذشته، امروز در او بیدار شده و برخلاف آنچه فکر می کرد اختیار دلش با خودش نبود. بعد از چند سال حالا که دوباره مقابل او قرار گرفته بود با دیدن چشم‌های قهوه‌ای رنگش در سایه‌ی ابروهای پر و مشکلی با آن نگاه خیره و آکنده از حرف، دلش سخت لرزیده بود. او این

مرد جوان قد بلند و سبزه را از سال‌های خیلی دور دوست می‌داشت. شاید از همان بچگی‌ها که با اقوام و آشنا چند روز از روزهای داغ تابستان را در باغ پدری او در دماوند می‌گذرانند و گه گاه متوجه نگاه‌های پنهانی‌اش می‌شد و دلش می‌ریخت تا روزی که دل به دلش سپرد و همراه لحظه به لحظه‌ی زندگی‌اش شد اما حالا که دوباره برگشته بود آن عشق دیرین را یک احساس ممنوعه می‌دید که نباید جلوه می‌کرد.

هیراد نفس عمیقی کشید، شاید تپش‌های دیوانه‌وار قلبش آرام‌تر شوند اما نمی‌شد. حریف این آتش زیر خاکستر نمی‌شد که لحظه به لحظه بی‌قراتر و شیداترش می‌نمود. همان شعر زیبا را به زبان آورد:

قسم به دانه‌ها آنگاه که در خاک می‌میرند

و در نور متولد می‌شوند! چه رستاخیزی...

قسم به ساقه‌ای که در باد می‌شکند

آنگاه که از ایشان جز خاکستری بر جای نمی‌ماند...

حالا کمی بلندتر زمزمه می‌کرد و ماهانا با شنیدن این شعر خاطره‌انگیز بر جای خود می‌خکوب شده بود. هیراد خیره به او شعر را می‌خواند و با ذهنی مشوش روزی را به یاد می‌آورد که خبر ازدواج او با میثم را شنید و شوکه شد. فقط با یک سوءتفاهم و لجبازی بچه‌گانه سال‌ها از هم دور شدند. زمان زیادی طول کشید تا بتواند با خودش کنار بیاید.

هرگز او را فراموش نکرد فقط کم‌کم به دوری و نبودنش عادت کرد و فکرش را به دورترین جای ذهن خود تبعید نمود اما درست وقتی که به اصرار مادر آماده می‌شد تا دختر خاله‌اش را خواستگاری کند خبر طلاق او را شنید و با هزار بهانه مادر را راضی کرد که دست نگه دارد. همان روزها بود که آذر، زیرکانه متوجه این علاقه شد و ماجرای عشقشان را

شنید و از همان زمان هم هر خبر تازه‌ای می‌شد او را مطلع می‌کرد. حالا متعجب بود که چرا امروز از آمدن او به فروشگاه حرفی نزده و خبرش نکرده!

ماهانا کت و دامن سرمه‌ای رنگی را برداشت و پرسید:

– از این مدل رنگ دیگه‌ای هم دارید؟

– سائز شما نداریم عزیزم.

– برای خودم نمی‌خوام.

– اوکی، بفرمایید بقیه‌ی رنگ‌ها اینجاست، فیروزه‌ای، کالباسی،

یاسی، اینم...

او در حال توضیح دادن به ماهانا حواسش به هیراد بود که چند دقیقه‌ای می‌شد خیره خیره این دختر جوان و زیبا را تماشا می‌کرد. خبر نداشت ماهانا خواهر آقای مشرقی مدیر فروشگاه است گرچه با کمی دقت از رنگ چشم‌ها و حالت چانه و لب‌های او می‌توانست این موضوع را متوجه شود اما حواسش را به هیراد داده بود که بی‌دلیل همان‌جا نشسته و محو تماشای او شده بود. حس حسادت در وجودش غلیان یافت و با ناراحتی ماهانا را مورد ارزیابی قرار داد. به نظرش زیادی لاغر بود و لباس‌هایش هم قدیمی و از مد افتاده بودند. هر چند هیچ‌کدام از این موارد نمی‌توانست از زیبایی خاص او کم کند و البته غرور آمیخته به حجب و حیایی که در حرکات و رفتارش دیده می‌شد.

ماهانا موبایلش را از داخل کیف چرمی قهوه‌ای رنگی که بند آن را مورب روی شانه انداخته بود درآورد و شماره‌ی آذر را گرفت. می‌دانست مثل همیشه طول می‌کشد تا جواب بدهد. او را تصور می‌کرد که تند و تند همه جا را می‌گردد و با آن هیکل درشت به نفس نفس افتاده. تماس قطع

شد، دوباره شماره را گرفت. این بار بعد از دو بوق صدای او را با هن و هن شنید.

– سلام ماهی جونم، خوبی عزیزم؟ ببخشید این...

– می‌دونم بازم گم شده بود!

– الهی آذر قربونت بره خودت که می‌دونی چقدر سرم شلوغه، ولی این دفعه جای دوری نبود، توی جیب پیشبند آشپزخونه بود که مامان بسته، طفلکی حسابی ترسید.

بعد از این حرف خندید و ماهانا هم در حال خنده صدای غرغر زن عمو را از آن سوی خط می‌شنید.

– بازم خوبه مثل اون دفعه توی ماشین لباس شویی ننداختیش.

– وای اون که موبایل مهران بود، توی جیب پیرهنش جا مونده بود و قاطی لباس چرکا رفت توی ماشین...

آذر قهقهه‌ای زد و ادامه داد:

– جالبش اینجا بود که خودم شماره‌ی مهران رو گرفته بودم و موبایلش با تصویر خودم داشت اون تو می‌چرخید، با یه نیش باز انگار که داشتم به اون دوران می‌خندیدم و کیف می‌کردم.

باز هم صدای قهقهه‌های آذر گوشش را پر کرد. او همیشه سوژه‌ای برای خندیدن داشت اما در آن لحظه ماهانا نمی‌توانست راحت باشد. آهسته پرسید:

– گفתי کت و دامنی که می‌خوای چه رنگیه؟

– تو الان کجایی؟

– فروشگاه.

صدای جیغ هیجان زده‌ی آذر بلند شد. گوشی را کمی عقب برد.

– تو رفتی فروشگاه؟

نگاه هیراد همچنان روی او خیره مانده و نگاه فروشنده در حال صحبت با مشتری هر دوی آن‌ها را زیر نظر داشت.

–!... کر شدم، چرا تعجب کردی؟ خوب به خاطر لباس تو او مدم دیگه!

– چرا یواش حرف می‌زنی؟ مهران پیشته؟

ماهانا از زیر چشم به هیراد و بعد به فروشنده نگاهی انداخت و با صدایی آهسته‌تر گفت:

– نه... هیراد اینجاست.

صدای آذر از شدت هیجان اوج گرفت و با فریاد پرسید:

– هیراد؟!... دیدت؟ دیدیش؟ دیدی...!

– به جای صرف فعل دیدن تا مهران نیومده مچم رو بگیره بگو کدوم یکی رو می‌خواستی.

– بابا دم مهران گرم که این موقعیت رو براش ایجاد کرده، چه پاس گلی داده...!

ماهانا غرید:

– آذر!!

آذر با همان هیجان گفت:

– حالش که خوبه؟... آب قند لازم نداره؟... وای من می‌دونم اون الان چه حالی داره... حتما رنگ و روشم پریده...!

ماهانا یاد حرف فروشنده افتاد. خنده‌اش را مهار کرد و گفت:

– آذر یا بگو یا قطع می‌کنم و چیزی نمی‌خرم.

– جون آذر اذیت نکن... بگو ببینم اون پیش تو چی کار می‌کنه؟ پس مهران کنجاست؟ وای ماهانا دلم داره غنچ می‌ره... کاش اونجا بودم و

می‌دیدم بعد از این همه سال با دیدن تو چه حالی شده... شرط می‌بندم
الان حتی جون نداره سر پا و ایسه...

نگاه ماهانا سمت هیراد چرخید که روی صندلی نشسته و نگاه داغش
را به صورت او دوخته بود. هنوز هم با هر نگاه او تپش‌های قلبش بیشتر و
حواسش پرت می‌شد. نگاهش را دزدید و گفت:

— پس من به سلیقه‌ی خودم یه چیزی واست می‌گیرم.

— نه نه نه... فقط همون یاسیه رو می‌خوام، اونی که دور یقه‌اش چهار
رج سنگ دوزی داره.

— باشه، خداحافظ.

بعد با لبخندی که دل هیراد را آب می‌کرد موبایل را داخل کیفش
گذاشت. در همین لحظه مهرا ن هم آمد. با دیدن او کنار لباس‌های مجلسی
دکلته ایستاد و کمی زیر و رویشان کرد. مهرا ن دستش را روی شانیه‌ی
هیراد گذاشت و آهسته گفت:

— پاشو خودت رو جمع کن مرد!

هیراد بلند شد و دستی روی موهایش کشید و گفت:

— حس عجیبی دارم، هم خوشحالم و هم نگران... انگار این ماهانا رو
نمی‌شناسم اما توی نگاه و رفتارش گم شده‌ی خودم رو می‌بینم... چرا اون
این جور شده؟

موبایل مهرا ن زنگ خورد. در حال صحبت با سر جواب سلام
فروشنده را داد، به طرف ماهانا رفت و گوشی را به دست او داد و گفت
آذره.

او که می‌دانست الان تنها دلیل آذر برای این تماس‌ها هیراد است با
لبخندی کج گفت: بله.

— دیوونه حداقل جلوی مهران احوال‌پرسی کن لو نریم.

— باشه... من خوبم.

— تو خُلی ماہانا...

— ممنون... حالا کارتو...

— تو رو خدا یه کم بهش توجه نشون بده، می‌دونی چند ساله منتظر یه

همچین لحظه‌ایه؟

— باشه آذر جون زود می‌آیم نگران نباش.

— خیلی سنگدلی ماہانا.

— گوش‌ی رو می‌دم مهران.

موبایل را به دست مهران داد و به طرف ویتترین کت و دامن‌ها رفت. ظاهر ساکت و آرام او حتی آذر را هم به اشتباه انداخته بود که فکر می‌کرد دل او از سنگ است اما خبر نداشت همین دل چگونه با نگاه‌های او دچار زلزله‌ای چند ریشتری شده که تمام ذهنش را زیرورو می‌کند و خاطره‌ها را یکی یکی از زیر لایه‌های پنهان وجودش بیرون می‌ریزد. کسی نمی‌فهمید او در همین چند دقیقه چه جدالی با خودش داشته و چگونه با احساسش درافتاده.

هیراد نگاه دیگری به او انداخت و رفت.

مهران بعد از خداحافظی با آذر که با چند چشم‌تمام شده بود به طرف

او رفت و پرسید:

— انتخاب کردی؟

— یه کم سخته چون خیلی از سلیقه‌ی آذر باخبر نیستم.

فروشنده با کنجکاوی از مهران پرسید:

— از اقوام هستن؟

مهران جواب داد:

— بله، ماهانا مشرقی فوق لیسانس رشته‌ی حسابداری، خواهر یکی یه دونه‌ام که قراره به زودی همکارمون بشه.

دختر جوان با حیرت به او نگاه کرد. انگار این خبر به مذاقش خوش نیامد. خواست حرف دیگری بزند که مهران دستش را دور شانته‌های ماهانا حلقه کرد و گفت:

— اینجا چیز جالبی واسه آذر پیدا نمی‌کنی، بریم براش عطر بخریم، از همون که همیشه می‌زنه، اسمش چی بود؟

— اونو خودت براش بخر داداشی، اسمشم دیوره... یادت می‌مونه؟
بعد گوشه‌ی یکی از کت‌ها را گرفت و گفت:

— از اینا خوشم اومده، می‌دونم آذر هم لباس‌های باز نمی‌پوشه.
دختر فروشنده حالا با دقت بیشتری او را نگاه می‌کرد. تفاوت قابل توجه او با مهران رنگ پوست و موهایشان بود.

ماهانا پوست گندمی روشن و موهای فر و مشک‌ای داشت اما مهران سفید و بور بود. ماهاناکت و دامن یاسی رنگ را به دست او داد و گفت:
— اینو می‌برم.

مهران آهسته گفت:

— اون مشکیه هم خیلی شیکه‌ها!

ماهانا ابرو بالا داد و گفت:

— نه! فقط همین!

می‌دانست برادرش اندام درشت آذر را در نظر گرفته و چنین پیشنهادی می‌دهد اما او به آذر قول داده و به همین منظور هم به آنجا آمده بود. بعد از تشکر از فروشنده که هنوز با نگاهش او را می‌کاوید لباس را

دست مهران داد و گفت:

– می دونم می خوای بگی آذر چاقه و بهتره براش رنگ تیره بردارم اما داداشی نمی شه که اون طفلک به خاطر اندامش مرتب لباس های تیره بگیره... بعدشم آذر به خاطر همین چیزهاست که شیرین و دوست داشتتیه.

مهران با لحنی شوخ پرسید:

– به خاطر چاقیش؟

ماهانا با خنده گفت:

– نه... منظورم اینه که...

– منظورت هر چی بود گفتی که اون چاقه، منم بهش می گم.

– بگو!

– آره من که می دونم هر دوتون دستتون توی کاسه ست، از الان باید به

فکر شغل جدید باشم.

سپس دست هایش را بالا برد و سرش را بلند کرد و گفت:

– خدایا خودمو به خودت می سپارم.

در حالی که سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند به طرف صندوق

رفتند. صدای خنده های او نگاه تشنه ی هیراد را به آن سو کشید. ماهانا

کارت بانکی اش را روی میز گذاشت. مهران با اخم آن را برداشت و به

دستش داد و گفت:

– خودم حساب می کنم.

ماهانا کارت را از میان انگشتان او بیرون کشید و دوباره کنار دست

صندوق دار گذاشت و گفت:

– این هدیه ی من و مامانه، دوست ندارم شما حساب کنی.

صندوق دار و چند دختر دیگر که در همان چند دقیقه به خاطر حضور ماهانا و رفتار هیراد پیچ‌هایی داشتند با لبخندی ساختگی کارت را کشید و در همان حال سعی داشت بفهمد چه چیز این دختر، هیراد را تا این اندازه شیدا کرده که این‌طوری نگاهش می‌کند. هیراد هنگام رفتن آن‌ها را تا کنار ماشین بدرقه کرد. باران می‌بارید و مهران اصرار می‌کرد نیاید اما قدم‌های او تابع دلش بودند که هر لحظه عشق را می‌طلبید. ماهانا سعی داشت به او نگاه نکند و به همین دلیل نگاهش را به زمین دوخته بود. او از مدت‌ها قبل که تصمیم گرفته بود برای کار به فروشگاه برود برای خودش خط و نشان کشیده بود و حالا باید بر احساسش غلبه می‌کرد تا بتواند ادامه‌ی مسیر بدهد وگرنه به ناچار می‌باید از آمدن به آنجا صرف‌نظر کرده و دوباره کنج خانه برگردد شاید روزی کار مناسبی پیدا کند. برخلاف او هیراد در تمام این روزها به خودش وعده‌ی دیدار و شروعی دوباره را داده و حالا هم تصمیم داشت تا ته این عشق برود.

کنار ماشین مهران ایستاد و با انگشت به شیشه زد. ماهانا شیشه را پایین کشید. روی پنجره‌ی ماشین خم شد و از مهران پرسید:

— واسه سفارش‌های تک پوش چی کار کردی؟ چکش رو بنویسم؟
 عطر گس و مردانه‌اش در مشام ماهانا پخش شد و او را به کنج یک کافه‌ی نیمه تاریک برد. عطری سرد و تلخ که با بوی قهوه تلفیق شده و هیجان خاصی به قلب او می‌بخشید. نگاهش آرام بالا آمد و ابتدا روی لب‌ها و بعد روی چشم‌های او نشست. باز هم از فاصله‌ای نزدیک می‌توانست نگاه گرم و جذاب او را ببیند و غرق رویا شود اما...

هیراد که برای همین نگاه تا آنجا آمده بود چشم‌گرداند و در عمق دریای متلاطم چشم‌های او خیره شد. چشم‌هایی که قصد داشتند با

نگاهی سرد و غریب او را از وادی عشق برانند اما سرشار از موج‌های سرکشی بودند که عشق را فریاد می‌زدند. شاید اگر مهران چیزی نمی‌گفت این تماشا و نیایش تا ابد ادامه داشت.

— بهشون زنگ بزنی و جریان جنسای قبلی رو بگو آگه قبول کردن که چک رو با همون مبلغ بنویس.

نگاه ماهانا به دست‌هایش بود و بند کیف را به بازی گرفته بود. هیراد که نگاهش میان او و مهران می‌چرخید، گفت:
— باشه بهت خبر می‌دم.

به اجبار از ماشین فاصله گرفت و آن‌ها حرکت کردند. چشم‌هایش به دنبال آن‌ها دوید تا جایی که در خم کوچه ناپدید شدند. آه تب دارش را بر تن نمودار هوا دمید و با سر و صورتی خیس به فروشگاه برگشت در حالی که از همان لحظه دل‌تنگی را احساس می‌کرد. در همین زمان کم چند قصه‌ی متفاوت در موردشان سر زبان‌ها افتاده بود اما هیچ‌کس خبر نداشت قصه‌ی این عشق یک قصه‌ی قدیمی با عشقی ناب بوده که فراز و نشیب‌های بسیاری را پشت سر گذاشته تا به اینجا رسیده.

ماهانا دستی به صورت تبارش کشید و نفسش را آزاد کرد. سرش را به عقب تکیه داده و پلک‌ها را روی هم گذاشت. تصویر نگاه هیراد با آن همه حرف ناگفته پشت پلک‌هایش نشست. هنوز بوی عطر او در مشامش مانده و دلش سرشار از هوای عشق بود. ذهنش با آشفته‌گی روی تک تک خاطره‌ها می‌نشست و مثل مرغی پرکننده این طرف و آن طرف می‌رفت. می‌دانست روزهای سختی در پیش دارد. شاید به سختی روزهایی که پشت سر گذاشته بود. روزهایی که با قرص‌های مسکن و آرام‌بخش خودش را با تمام آنچه در ذهنش پرسه می‌زد به کوچه‌های تاریک خواب

می‌کشاند یا همان روزها که شهربانو دسته دسته کتاب برایش می‌خرید و او را ترغیب به خواندن می‌کرد تا از افکار مخرب و درد تنهایی که می‌ثم برایش باقی گذاشت رها شود.

با صدای مهران به خودش آمد و فهمید رسیده‌اند.

— آگه چیزی لازم داشتید زنگ بزنید ظهر که دارم میام بگیرم.

— باشه.

دستش به طرف دستگیره می‌رفت که مهران با تردید پرسید:

— ماهانا خوبی؟

برگشت و با لبخندی که سفت و سخت روی لب‌هایش جا گرفت

جواب داد: خوبم.

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. از روی صندلی عقب کاور لباس را با

وسایل خودش برداشت. خداحافظی کرد و به سمت خانه روانه شد که

مهران صدایش زد. برگشت و گفت:

— بله؟

— یه چیزی هست که روی دلم مونده و باید بگم!

باران شدید شد. یک قدم عقب رفت تا زیر طاق قرار بگیرد بعد با

تردید پرسید:

— چی؟

— به آذر بگو مهران گفت مبارکت باشه اما فکر نکنی نفهمیدم اینا

نقشه‌ی خودت بود! فهمیدم اما خودم رو می‌زنم به همون کوچوی

معروف!

آذر که صدای ماشین او را شنیده بود و از آیفون آن‌ها را نگاه می‌کرد با

صدای بلند سلام کرد. ماهانا با صدای او از جا پرید و سمت آیفون

برگشت. آذر خندید و پرسید:

– ترسیدی؟ ببخشید، می‌خواستم مهران جون بشنوه... خوبی همسر مهربان؟

مهران با لحنی کنایه‌آمیز جواب داد:

– عالی!

– قربون مهربونیات برم عزیزم، چیزی شده؟

– خودت چی فکر می‌کنی؟

– خودم... فکر می‌کنم دستم رو شده.

ماهانا خنده‌اش گرفت. مهران سری تکان داد و گفت:

– رو شده بد جور... به وقتش به حسابتم می‌رسم، فعلا دارم توی

همون کوچه پرسه می‌زنم.

– عیبی نداره عشقم، حال و هوای اون کوچه‌ام خیلی خوبه، واسه

همین وقتاست دیگه!

ماهانا به مهران نگاه کرد. مهران چشمکی زد و آهسته گفت:

– داره خرم می‌کنه.

صدای آذر دوباره از آیفون پخش شد:

– قدیما به این مسئله که دچار می‌شدن می‌گفتن زن ذلیل اما

خوشبختانه با عوض شدن دوره و زمونه از واژه‌ی به جا و درست زن

عزیز استفاده می‌کنن... حالام خیلی خیلی ممنونم مهران خارجی خودم.

این صفتی بود که او از بیچگی در مورد مهران به کار می‌برد و باعث

خنده‌ی دیگران می‌شد. ماهانا و مهران می‌خندیدند که صدای بوسه‌ی

کشدار آذر از پشت آیفون باعث شد خانم مسنی که با چتر سیاه رنگش از

آنجا رد می‌شد بایستد. او که فکر کرد ماهانا این صدا را درآورده سری

تکان داد و گوشه‌ی چادرش را جمع کرد و در حال دور شدن گفت:

— استغفرا... چه دوره و زمونه‌ای شده، خجالت‌م نمی‌کشن.

مهران و ماهانا باز هم ریز خندیدند. مهران گفت:

— برو تو، اگه با آذر باشه تا ظهر همین جا یه لنگه پا نگهت می‌داره و

حرف می‌زنه.

آذر گفت:

— آره ماهی جون بیا که کلی کار داریم، مهران جون جبران کنم عزیزم،

برو به کارهات برس.

سپس دکمه‌ی در باز کن را فشرد و در باز شد. ماهانا با مهران

خداحافظی کرد و وارد خانه شد. در را که بست مثنی خاطر به ذهنش

سرازیر شد. سه سال از آخرین باری که به خانه‌ی برادرش آمده بود

می‌گذشت. سه سال با درد و تاریکی و ترس جنگیده و حالا...

آذر در ورودی را باز کرد و اجازه نداد افکارش بیشتر از این جولان

دهند تا او را به مرز بغض برسانند. به دکوراسیون خانه که ترکیبی از

رنگ‌های گردویی و طلایی بود نگاهی انداخت و لبخند زد. سلیقه‌ی آذر

حرف نداشت مثل نظم‌ش، مثل زرنگی و سعی و تلاشش.

زن عمو هم برای کمک آمده بود که با دیدن او دست‌هایش را خشک

کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. صورتش را بوسید و با مهربانی حالش را

پرسید. آن‌ها مشغول احوال‌پرسی بودند که آذر کاور لباس را از دست او

گرفت و گفت:

— وقتی پشت تلفن گفتی رفتی فروشگاه شوکه شدم، آخه قرار بود

مهران واست عکس بفرسته تا از روی عکس انتخاب کنی.

ماهانا در حال باز کردن دکمه‌های مانتویش گفت: